

## پیش‌خوانی

در حاشیه باز نشر اثر «کودتای ۱۳۹۹» اثر امیل لوسوتور

### روایت فرانسوی از دخالت انگلیسی

■ **دکتر ولی‌الله شادان**

کودتای سوم اسفند ۱۳۹۹ش. رویدادی بود که مسیر تاریخ ایران را از جریان خیربودن آورد و سرنوشت کشور و ملت را دگرگون ساخت. بسیاری آن را یک دسیسه‌چینی انگلیس می‌نامند، به‌ویژه که میدان از رقیب بزرگ او، روسیه خالی شده بود و به‌جای کمتر از نیمی از کشور که در قرارداد ۱۹۰۷ ایران را به دو منطقه زیر نفوذ تقسیم کرده بود، این بار همه کشور به زیر نفوذ آنها در آمده بود. برخی آن را نتیجه خیانت وثوق‌الدوله و پذیرش قرارداد ۱۹۱۹ می‌دانند که همه اقتصاد و نیروی نظامی کشور را به دست انگلیس می‌سپرد. هدف ما از این سطور نه شرح و بیان موجبات کودتاست و نه نقش فعال انگلیس، زیرا برای شرح کامل واقعیت باید به اسناد بایگانی وزارت امور خارجه انگلیس رجوع کرد یا دست کم در انتظار چاپ کتاب آبی تازه‌ای باشیم که هر دو از دسترس ما به دور هستند. از آن تاریخ تاکنون به زبان فارسی کتاب‌های زیادی درباره کودتا نوشته شده است که شناخته شده‌ترین آنها تاریخ احزاب سیاسی تألیف شادروان ملک‌الشعرای بهار و تاریخ بیست ساله ایران تألیف حسین مکی و شاید از همه جالب‌تر تاریخ اجتماعی ایران تألیف شادروان عبدالله مستوفی است و دیگر کتاب‌ها…

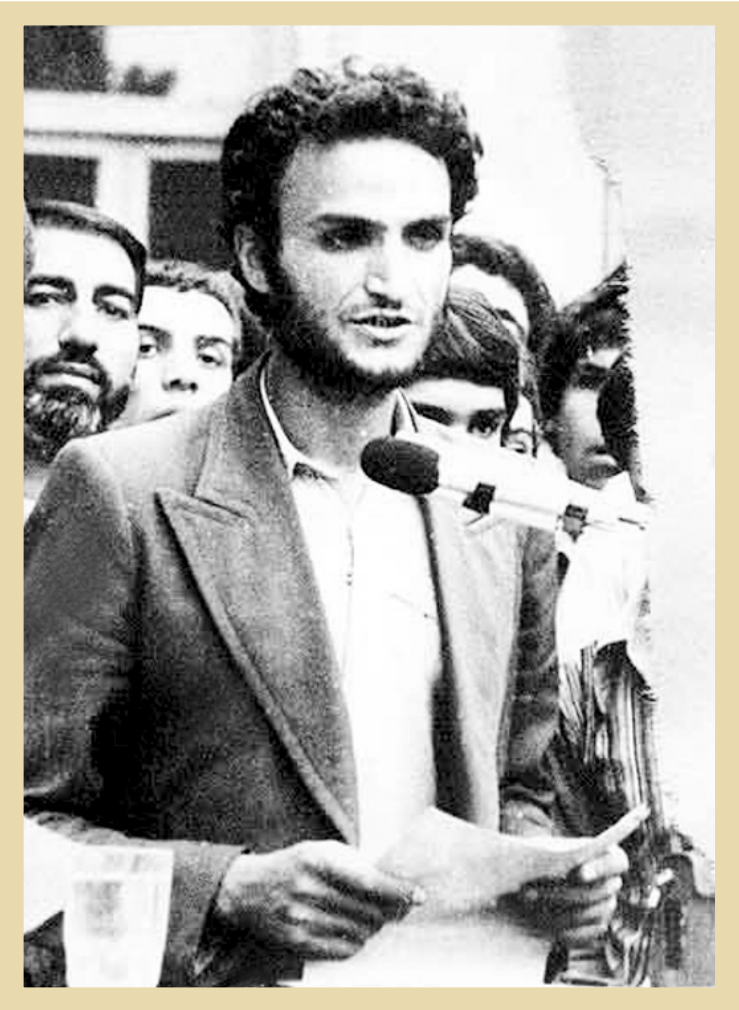
هدف ما از بازنشر اثری که از آن سخن می‌رود بسیار ساده‌تر است و آن شرح بسیار کوتاهی در چند سطر از وضع کشور در زمان نخست‌وزیری وثوق‌الدوله است که بتواند دولت او را برای اداره کردن کشور به‌خوبی نشان دهد. شاید این مطلب بتواند هدف اصلی وثوق‌الدوله را تا اندازه کمی روشن کند، زیرا هر رویداد، خواهی نخواهی واکنشی از اوضاع و احوال کشور بود و انگیزه آن را باید در وضع خود کشور جست‌وجو کرد و نه خواست یک نفر جل کشور. کشوردرای ۱۳۵ ساله دودمان قاجار، به‌خصوص پس از پیمان ترک‌مانچای پیوسته در کمال بی‌تفاوتی نسبت به کشور و ملت بود. گویا آن زامندان نه تنها کوچک‌ترین حس مسئولیتی نداشتند، بلکه عمداً با هر گونه کار سودمند برای پیشرفت کشور سخت در مخالفت بودند و تنها هدف آنها حفظ منافع شخصی و وقت‌گذرانی در عیش و نوش بود. در سده نوزدهم میلادی که پیشرفت‌های علمی، فنی و صنعتی در جهان هر روز



رضا خان در کنار احمدشاه قاجار در روزهای پس از کودتای ۱۳۹۹

بیش از پیش نمایان می‌شدند و زندگی مردم را روز به روز بهتر و آسان‌تر می‌کرد، در ایران اصلاً کوچک‌ترین انعکاسی نداشت و وضع علمی و فنی کشور از قرن‌ها پیش کمترین تغییر و پیشرفتی نکرده بود. کوچک‌ترین وسایل زندگی از سوزن، سنجاق، قندو جای گرفته تاهر وسیله دیگر در کشور ساخته نمی‌شدو همه را از خارج وارد می‌کردند. تنها چیزی که کشور وارد نمی‌کرد گندم و آونشت بود، چون از این لحاظ خود بسنده بود. بنا به گفته طریفی «بار جای شکرش باقی بود». باری برای تأمین و خرید ابتدایی‌ترین چیز لازم برای زندگی مانند کبریت، شیشه، پارچه‌های نخی و… در مدت ۱۰۰ سال بیشترین ذخیر طلا و نقره از کشور خارج شده بود. از آنجا که کشور صادراتی جز فرش، تریاک و فیروزه آن هم به اندازه کم چیز دیگری نداشت، واردات به مراتب بیشتر از صادرات بود. حال در سال ۱۹۱۹م و وثوق‌الدوله نخست‌وزیر کشوری بود که هیچ‌گونه صنعتی نداشت و حتی چاپ اسکناس هم در دست «پاک شاهنشاهی» ایران بود که صد در صد انگلیسی بود و ملت ایران نمی‌توانستند کوچک‌ترین دخالتی در آن داشته باشند و به علت بحیوحه انقلاب روسیه دیگر سیاست موازنه وجود نداشت. پس وثوق‌الدوله چگونه می‌توانست در برابر فشار انگلیس بایبادی کند؟ آن هم هنگامی که سپاه بزرگ انگلیسی ایران را اشغال نظامی و لشکر بزرگی هم در عراق مستقر کرده بود دولت وثوق‌الدوله از پرداخت حقوق گروه کوچک کارمندان دولت هم عاجز بود، چون حتی ادارات دولتی و به‌ویژه وزارت دارایی آن زمان هیچ‌گونه سازماندهی درستی و مرتب‌تی نداشت که بتواند دست کم مالیات را به‌درستی دریافت کند. سطح فرهنگی بسیار پایین و نبود کارمندان باسواد و وارد به کار مانع آن می‌شد پس تنها چاره‌ای که وثوق‌الدوله می‌توانست به کار برد، در درو گذاشتن ملت در برابر انگلیس بود، آن هم از راه انحرافی و بدون هر گونه تبلیغات سیاسی مستقیم. برای رسیدن به این هدف وثوق‌الدوله در تصویب پیمان سال ۱۹۱۹ شتایی نشان نداد و گذاشت روزنامه‌های کشور متن پیام و بحث درباره آن را به مدت زیادی منتشر کنند تا مردم از خواب گران و بی‌خبری تا اندازهای بیدار شوند. باری مؤلف کتاب با این بندار کودتای سوم اسفند

را نتیجه آن می‌داند. مترجم این کتاب نتوانست از شرح حال و زندگی مؤلف آن با همه جست‌وجوهای که انجام شد کم‌ترین آگاهی به دست آورد. امید آنکه بازنشر این اثر تاریخ‌پژوهان راه به کار آید. بنا بر آنچه می‌موجود در پشت جلد کتاب معلوم می‌شود مؤلف مردی دانشمند و ادیب بود و تعداد کتاب نوشته و در سال ۱۹۱۷ جایزه ملی ادبیات را به دست آورده است.



«شهید محمد منتظر قائم و حساسیت بر مقوله نفوذ»

در گفت و شنود با حجت‌الاسلام دکتر مهدی منتظر قائم

# درباره شکنجه شدنش حرف نمی‌زد

■ **احمد رضا صدری**

شهید محمد منتظر قائم، از اولین نمادهای مقابله با «نفوذ» پس از پیروزی انقلاب اسلامی است. از این روی به عنوان شهید شاخص سال ۱۳۹۵ معرفی شد. در شنیدن زندگی و منتظر قائم برادر شهید، گفت و شنودی انجام گرفته است که نتیجه آن را پیش‌روی دارید.

■ ■ ■

به عنوان نخستین سؤال، لطفاً بفر ما بید که شهید محمد منتظر قائم از چه دوری و تحت تأثیر چه عواملی به عرصه مبارزات پیش از انقلاب وارد شد؟

بسم الله الرحمن الرحیم. خدمتتان عرض کنم که مرحوم پدر ما، نسبت به مسائل سیاسی، مذهبی و اجتماعی بسیار حساس و مدبرانه بود. با علما ارتباط نزدیک و به حضرت امام اادت داشت. ما در منزل رساله امام را داشتیم. چند وقت پیش یکی از دوستان دوره دبستان می گفت: «من اولین بار نام بسیار علاقه‌مند بود. این را از یکی از دوستان دوره مدرسه بودیم که تو یک روز رساله امام را آوردی و به من نشان دادی!» فضای خانه ما چنین فضایی بود و طبیعتاً محمد هم تحت تأثیر این فضا قرار داشت و به امام بسیار علاقه‌مند بود. این را از یکی از دوستان دوره سربازی محمد به اسم آقای معنی شنیدم که: «چون محمد خیلی به مسجد می‌رفت، یکی از متدینین شهر دامغان – که محمد دوره سربازی خود را در آنجا سپری کرد» مشکوک می‌شود که یک سرباز ژاندارمری چرا اینقدر به مسجد می‌رود؟ یک روز او را تعقیب می‌کنند و می‌بینند او در زیر لب شعری را می‌خواند که ترجمه‌بند آن «این خمینی» بود.»

تصمیمات شهید منتظر قائم در چه حد بود؟

محمد به هنرستان رفت و در رشته برق دیپلم گرفت. بعد هم به سربازی رفت و پس از سربازی، در کارخانه توانیر تهران مشغول کار شد.

از دوران کودکی و رفتار شهید منتظر قائم در آن مقطع بر ایمان بگوئید.

یکی از خاطرات آن دوره این است که وقتی به دبستان می‌رفتم، محمد به هنرستان می‌رفت. او دوچرخه داشت و همیشه زودتر از من به خانه می‌رسید! مادرمان همیشه کاهو می‌شست و با سکنجبین برایمان می‌گذاشت که وقتی از مدرسه برمی‌گردیم، بخوریم. محمد همیشه برگ‌های ضخیم کاهو را می‌خورد و وسط کاهو را – که برگ‌های لطیف و خوشمزه‌ای دارد – برایم می‌گذاشت. خیلی از این کارش خوشم می‌آمد، اما دلپیش را درک نمی‌کردم تا بعدها که می‌دیدم محمد همیشه از خواسته‌های خودش، برای دیگران می‌گذرد و برای خودش چیزی نمی‌خواهد!

به هر حال، محمد خیلی به پدر و مادرمان احترام می‌گذاشت. به برادرم حسن علاقه زیادی داشت، ولی با هم دعوا هم می‌کردند! یکی از خاطرات خوش دوران کودکی‌ام این است که در زمستان آب هاب حوض ما یخ می‌بست و محمد مرا روی این یخ هل می‌داد تا شرم بخورم. گاهی هم با دوچرخاش مرا به مدرسه می‌برد و گاهی موقعی که ترمز می‌گرفت، دستم لای گیره ترمز گیر می‌کرد و زخمی می‌شد!

چه ویژگی‌هایی در ایشان بارز تر بود که به

یادتان مانده است؟

محمد بسیار اهل کار و در کارش هم جدی بود. بسیار کم‌غذا بسود و اغلب روزه می‌گرفت. مادرم می‌گفت: محمد خیلی مهربان است، اما من و برادرم حسن فکر می‌کردیم برایمان بزرگ‌تری می‌کند. حسن اهل مطالعه کتاب بود، ولی محمد بیشتر قرآن می‌خواند. نماز را هم با صدای بلند می‌خواند و هنوز صدایش در گوشم هست. محمد بسیار زار دار و صبور بود و مشکلاتش را به کسی نمی‌گفت. خیلی اهل مطالعه نبود، اما زیاد فکر می‌کرد. گاهی ساعت‌ها می‌نشست و فکر می‌کرد.

در برادر تان اهل مبارزه بودند. نگاه برادر تان حسن به محمد چگونه بود؟

حسن همیشه محمد را از خود مذهبی‌تر و جدی‌تر می‌دانست. این جدیت مخصوصاً در مبارزات، بارزتر بود. نمی‌دانم در زمینه مبارزه چه ارتباطی با هم داشتند، چون مبارزات مخفی بود طبیعی بود کسی از مبارزات دیگران – حتی اگر برادرش هم باشد – خبر نداشته باشد. دوستان حسن، خیلی بیشتر از دوستان محمد بودند. البته دوستان مشترکی هم داشتند. بیشتر آنها، در انجمن دینی یزد بودند که وابسته به انجمن حجتیه و رئیسش آقای احمد فتاحی بود. این انجمن هم در تربیت محمد بی‌تأثیر نبود و خیلی زود با آقای حلبی، رئیس انجمن حجتیه و از این طریق با یک تشکیلات گسترده‌تر، ارتباط پیدا کرد.

حجت‌الاسلام دکتر مهدی منتظر قائم

## تاریخ

کتب و کوا ۸۸۴۹۸۴۷۹

■ **شهید محمد منتظر قائم در آغازین ماه‌های پس از پیروزی انقلاب**



خانه محمد در کرج بود و گاهی به آنجا می‌رفتم. هر چه در زدم، کسی در را باز نکرد! به ناچار زنگ خانه صاحبخانه را زدم.

او مرا شناخت و آرام گفت: محمد را دستگیر کرده و پسر آنها را هم برده‌اند! آنها ترسیده بودند و جرئت نمی‌کردند مرا راه بدهند، ولی اصرار بر دستگیری کرده و پسر آنها را هم بردارم. بالاخره مرا راه دادند. به خانه محمد رفتم و دیدم مأموران ساواک همه چیز را به هم ریخته‌اند! یک گوشه خوابیدم تا صبح شد و به قم برگشتم و به آقای قدوسی مدیر مدرسه، قضیه را گفتم. جرئت نداشتم به کسی خبر بدهم. خانه ما هم تلفن نداشت و تلفن کسی را هم نداشتیم که از آن طریق خانواده را خبر کنیم. تصمیم گرفتم به یزد بروم و به برادرم حسن اطلاع بدهم که حواسش را جمع کند. یادم است شبانه حرکت کردم و صبح سحر رسیدم. هوا خیلی سرد بود.

چرا مستقیم به خانه برادر تان نرفتید؟

نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده است و تصمیم گرفتم به خانه یکی از دوستان حسن در خیابان قیام بروم و به او اطلاع بدهم و بگویم: مراقب باشد پدر و مادرم بویی نبرند که به یزد آمده‌ام تا بتوانم

زود به قم برگردم! می‌خواستم به او بگویم، فقط آمده‌ام به حسن خبر بدهم که محمد را گرفته‌اند و مواظب خودش باشد. از آنجا که صبح خیلی زود رسیدم، حیالت کشیدم بروم و در خانه‌شان را بزنم و به همین دلیل در کیوسک تلفن منتظر ماندم که صبح شود که دیدم چند نفر در کنار خیابان آتش روشن کرده‌اند. دو نفر پلیس و دو نفر دیگر بودند.

بر خورد پدر و مادر تان با دوستان این دو – که ظاهراً بیشتر جلسا نشان در منزل شما تشکیل می‌شد – چگونه بود؟

برخوردشان بسیار راحت بود و رابطه صمیمی و خوبی داشتند. از نظر آنها مشکلی نبود و با روی گشاده با دوستان محمد و حسن برخورد می‌کردند.

شما از کی به قم رفتید و آیا ارتباط شما با برادر تان همچنان برقرار بود؟

من برای تحصیلات حوزوی به مدرسه حقانی رفتم. محمد در آنجا دوستان زیادی داشت و اغلب طلبه‌ها او را می‌شناختند و با او از طریق آقای معنی ارتباط داشتند. آقای معنی، دامغانی بود و آنها در دوره سربازی با هم آشنا شده بودند. آقای معنی هم طلبه مدرسه حقانی بود و محمد گاهی از تهران، برای دیدن ایشان می‌آمد و به این ترتیب با همه دوست شده بود. گاهی که من متوجه آمدن محمد نمی‌شدم، دوستان اطلاع می‌دادند. خیلی با طلبه‌ها رفیق بود.

از ارتباط شهید محمد با روحانیون، به‌خصوص شهید آیت‌الله صدوقی برایمان بگوئید؟

به قول آقای معنی، محمد به هر شهری که می‌رفت، قطعاً سسری به حوزه علمیه آنجا می‌زد. یک بار در قم به طلبه‌ای از دستگیر کردیم نشانی‌ها را که داد، منتظر قائم پرسید: «جواب دادم، چرا. مرا از کجا می‌شناسی؟» گفت: «برادرت محمد در یزد که بود، باهاو بارها مرا با موتور سیکلتش این طرف و آن طرف برد!» این طلبه اهل کرمان بود و مدتی در حوزه علمیه یزد درس خوانده بود. معلوم می‌شد محمد با حوزه علمیه یزد در تماس بوده است. سال‌ها بعد یک طلبه سمنانی واردیم که به همین خوبی محمدا را می‌شناخت و فهمیدم با حوزه سمنان هم ارتباط زیادی داشته است. گاهی می‌محمد به حوزه علمیه طرز جان یزد می‌رفت که در تابستان‌ها هوای خنکی داشت و طلبه‌های یزدی مدرسه حقانی در ایام تعطیلات به آنجا می‌رفتند. آنها برایم تعریف می‌کردند که محمد با آنها شوخی می‌کرد و کشتی می‌گرفت با طلبه‌ها بسیار مأنوس بود.

آیا بنا آنها در فعالیت‌های سیاسی هم مشارکت داشت؟

بله، گاهی از تهران که می‌آمد می‌دیدم چیزهایی با خودش می‌آورد. از قم هم رساله و کتاب‌های کشف‌الاسرار و ولایت فقیه امام را می‌خرد و به تهران می‌برد. یک بار به تهران رفته بودم و موقعی که می‌خواستم برگردم، او مرا به میدان شوش رساند. چمدان همیشگی‌اش، همراهش بود. موقعی که به میدان شوش رسیدیم، داشتیم از میدان رد می‌شدیم که یکمتر تبه در چمدان جا شد و اعلامیه‌های زیادی از آن بیرون ریخت و متوجه شدم چه کار خطرناکی کرده است! من بیشتر از ۱۷ سال نداشتیم و به‌شدت ترسیدم که الان است که مردم با مأموران امنیتی تریزند و همه چیز لو برود، ولی محمد با خونسردی نشست و همه اعلامیه‌ها را داخل چمدان گذاشت و در آن را بست و شانس آوردیم که وسط میدان بودیم. اگر در پیاده‌رو بودیم، قطعاً همه چیز لو می‌رفت!

آیا ایشان عضو گروه فلاح بود؟

نمی‌دانم. البته بعدها شنیدیم آقای مرتضی الویری، برادرم حسن و یک نفر دیگر، موقعی که دستگیر و زندانی می‌شوند، این گروه را تشکیل می‌دهند، ولی خبر ندارم آیا محمد هم عضو این گروه بود یا نه؟

هیچ‌وقت هم از حسن نپرسیدم. می‌دانم حسن و محمد فعالیت مسلحانه نمی‌کردند. البته یکی از دوستان طلبه‌ام، دستش در اثر انفجار در هنگام ساختن مواد منفجره قطع شد و می‌گفت: با محمد ارتباط داشته است. نمی‌دانم محمد به او آموزش می‌داد یا او اینها را برای محمد می‌ساخت؟ از فعالیت‌های مسلحانه حسن هم چیزی نمی‌دانم.

سازمان مجاهدین خلق سعی نکرد برادران شما را عضوگیری کند؟

نمی‌دانم. فقط یادم است موقعی که آقای احمد فتاحی، رئیس انجمن دینی در اثر تصادف از دنیا رفت، از شهرهای مختلف برای شرکت در مراسم ختم ایشان آمدند. از قم هم جوانی به نام آقای موسوی آمد که خیلی با من، محمد و حسن صمیمی شد. دانشجوی دانشگاه شریف و عضو سازمان مجاهدین بود. او خیلی به محمد اصرار می‌کرد عضو سازمان شود.

چگونه از دستگیری شهید محمد مطلع شدید؟

خانه محمد در کرج بود و گاهی به آنجا می‌رفتم. یک روز دیر رسیدم و هر چه در زدم، کسی در را باز نکرد! به ناچار زنگ خانه صاحبخانه را زدم. او مرا شناخت و آرام گفت: محمد را دستگیر کرده و پسر آنها را هم برده‌اند! آنها ترسیده بودند و جرئت نمی‌کردند مرا راه بدهند، ولی اصرار کردم که دیر وقت است و جایی را ندارم بروم. بالاخره مرا راه دادند. به خانه محمد رفتم و دیدم مأموران ساواک همه چیز را به هم ریخته‌اند! یک گوشه خوابیدم تا صبح شد و به قم برگشتم و به آقای قدوسی مدیر مدرسه، قضیه را گفتم. جرئت نداشتم به کسی خبر بدهم. خانه ما هم تلفن نداشت و تلفن کسی را هم نداشتیم که از آن طریق خانواده را خبر کنیم. تصمیم گرفتم به یزد بروم و به برادرم حسن اطلاع بدهم که حواسش را جمع کند. یادم است شبانه حرکت کردم و صبح سحر رسیدم. هوا خیلی سرد بود.

چرا مستقیم به خانه برادر تان نرفتید؟

نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده است و تصمیم گرفتم به خانه یکی از دوستان حسن در خیابان قیام بروم و به او اطلاع بدهم و بگویم: مراقب باشد پدر و مادرم بویی نبرند که به یزد آمده‌ام تا بتوانم زود به قم برگردم! می‌خواستم به او بگویم، فقط آمده‌ام به حسن خبر بدهم که محمد را گرفته‌اند و مواظب خودش باشد. از آنجا که صبح خیلی زود رسیدم، حیالت کشیدم بروم و در خانه‌شان را بزنم و به همین دلیل در کیوسک تلفن منتظر ماندم که صبح شود که دیدم چند نفر در کنار خیابان آتش روشن کرده‌اند. دو نفر پلیس و دو نفر دیگر بودند.

بر خورد پدر و مادر تان با دوستان این دو – که ظاهراً بیشتر جلسا نشان در منزل شما تشکیل می‌شد – چگونه بود؟

برخوردشان بسیار راحت بود و رابطه صمیمی و خوبی داشتند. از نظر آنها مشکلی نبود و با روی گشاده با دوستان محمد و حسن برخورد می‌کردند.

شما از کی به قم رفتید و آیا ارتباط شما با برادر تان همچنان برقرار بود؟

من برای تحصیلات حوزوی به مدرسه حقانی رفتم. محمد در آنجا دوستان زیادی داشت و اغلب طلبه‌ها او را می‌شناختند و با او از طریق آقای معنی ارتباط داشتند. آقای معنی، دامغانی بود و آنها در دوره سربازی با هم آشنا شده بودند. آقای معنی هم طلبه مدرسه حقانی بود و محمد گاهی از تهران، برای دیدن ایشان می‌آمد و به این ترتیب با همه دوست شده بود. گاهی که من متوجه آمدن محمد نمی‌شدم، دوستان اطلاع می‌دادند. خیلی با طلبه‌ها رفیق بود.

از ارتباط شهید محمد با روحانیون، به‌خصوص شهید آیت‌الله صدوقی برایمان بگوئید؟

به قول آقای معنی، محمد به هر شهری که می‌رفت، قطعاً سسری به حوزه علمیه آنجا می‌زد. یک بار در قم به طلبه‌ای از دستگیر کردیم نشانی‌ها را که داد، منتظر قائم پرسید: «جواب دادم، چرا. مرا از کجا می‌شناسی؟» گفت: «برادرت محمد در یزد که بود، باهاو بارها مرا با موتور سیکلتش این طرف و آن طرف برد!» این طلبه اهل کرمان بود و مدتی در حوزه علمیه یزد درس خوانده بود. معلوم می‌شد محمد با حوزه علمیه یزد در تماس بوده است. سال‌ها بعد یک طلبه سمنانی واردیم که به همین خوبی محمدا را می‌شناخت و فهمیدم با حوزه سمنان هم ارتباط زیادی داشته است. گاهی می‌محمد به حوزه علمیه طرز جان یزد می‌رفت که در تابستان‌ها هوای خنکی داشت و طلبه‌های یزدی مدرسه حقانی در ایام تعطیلات به آنجا می‌رفتند. آنها برایم تعریف می‌کردند که محمد با آنها شوخی می‌کرد و کشتی می‌گرفت با طلبه‌ها بسیار مأنوس بود.

آیا بنا یک آنها در فعالیت‌های سیاسی هم مشارکت داشت؟

بله، گاهی از تهران که می‌آمد می‌دیدم چیزهایی با خودش می‌آورد. از قم هم رساله و کتاب‌های کشف‌الاسرار و ولایت فقیه امام را می‌خرد و به تهران می‌برد. یک بار به تهران رفته بودم و موقعی که می‌خواستم برگردم، او مرا به میدان شوش رساند. چمدان همیشگی‌اش، همراهش بود. موقعی که به میدان شوش رسیدیم، داشتیم از میدان رد می‌شدیم که یکمتر تبه در چمدان جا شد و اعلامیه‌های زیادی از آن بیرون ریخت و متوجه شدم چه کار خطرناکی کرده است! من بیشتر از ۱۷ سال نداشتیم و به‌شدت ترسیدم که الان است که مردم با مأموران امنیتی تریزند و همه چیز لو برود، ولی محمد با خونسردی نشست و همه اعلامیه‌ها را داخل چمدان گذاشت و در آن را بست و شانس آوردیم که وسط میدان بودیم. اگر در پیاده‌رو بودیم، قطعاً همه چیز لو می‌رفت!

آیا ایشان عضو گروه فلاح بود؟

نمی‌دانم. البته بعدها شنیدیم آقای مرتضی الویری، برادرم حسن و یک نفر دیگر، موقعی که دستگیر و زندانی می‌شوند، این گروه را تشکیل می‌دهند، ولی خبر ندارم آیا محمد هم عضو این گروه بود یا نه؟

## جوان ۹۹

روزنامه جوان | شماره ۴۹۹۲

زدم و گفتم: محمد تصادف کرده و در بیمارستان است و باید به یزد برویم. وقتی رسیدیم، دیدیم همه کوچه خانه پدری را اسپاه‌پوش کرده‌اند! پدرم گفت: پارچه‌های سیاه را بردارند و به‌جایش پارچه سفید بزنند! اشتباه بزرگی که کردم این بود که عکاسان و آن یکی هم گفتم: عکس‌هایی که گرفته است، خراب شده‌اند! آقای راشد یزدی محمدا غسل داد. در آن مراسم آقای ناصری، امام جمعه فعلی یزد هم حضور داشت. شهید آیت‌الله صدوقی هم پشت در نشستند بودند. ایشان بر جنازه محمد نماز خواندند. پدر و مادرم خیلی بی‌تایی نکردند، ولی برای فوت حسن زیاد گریه کردند.

خود شما از حادثه طیس چه روایتی دارید؟

در اصل وجود طوفان شن، آتش گرفتن هواپیما و هلیکوپتر و جنازه‌های سوخته و فرار عده‌ای تردیدی نیست، ولی اینکه آیا طوفان مانع دیدن خلبان‌ها شده است و در نتیجه هواپیما و هلیکوپتر آتش گرفته‌اند، هنوز دقیقاً معلوم نیست. این موضوع هم که آیا محمد مستقیماً هدف رگبار قرار گرفت یا نه؟ هنوز مشخص نیست. آقای جواد ششمقذری مستندی درباره حادثه طیس ساخته و با خلبان هواپیماهایی که هلیکوپترها را بمباران کرده، صحبت کرده و خلبان گفته بود: محمد را با رگبار مستقیم زده‌اند، اما ما در بدنش ترکش کبیر ندیدیم! متأسفانه پس از طی این همه سال، هنوز یک کمیته حقیقت‌یاب این حادثه ترکش کبیر ندیدیم! متأسفانه پس از طی این حادثه سه سال، هنوز یک کمیته حقیقت‌یاب این حادثه را پیگیری نکرده است تا واقعیت آشکار شود و هر کسی روی ظن خود حرفی نزنند. بنی‌صدر می‌گفت: هلیکوپترها را به این دلیل زدیم که فرار نکنند! سؤالات زیادی مطرح شد که کسی جوابی برایشان نداشت.

اگر برادر تان زنده بود، از نظر سیاسی چه جایگاهی پیدا می‌کرد؟

واقعاً نمی‌دانم، چون او در دیپهشت سال ۱۳۵۹ شهید شد و در این فاصله زمانی یک سال و خردهای از پیروزی انقلاب، هنوز جایگاه‌های سیاسی – آن گونه که بعدا بروز پیدا کرد – معلوم نبود. در آن زمان برای همه، فقط یک موضوع اهمیت داشت و آن هم حفظ انقلاب بود. دو گروه هم بیشتر نبودند. مدافعان انقلاب و سلطنت‌طلب‌ها! حتی منافقین هم، هنوز، و در روی انقلاب قرار نگرفته بودند. بعدها به تدریج جناح‌بندی‌ها آشکار شدند. بنابراین در مورد محمد نمی‌توانم قضاوت دقیقی کنم، اما حسن چون عضو مجاهدین انقلاب اسلامی بود، موضع‌گیری‌های خاصی داشت که نهایتاً منجر



به تقابل عده‌ای از اعضای سازمان در برابر یکدیگر شد و او هم نهایتاً سازمان را کنار گذاشت.

حسن بعد از کنار گیری از سازمان مجاهدین انقلاب چه می‌کرد؟

تا مدتی بیکار بود و به‌تقد و بررسی کتاب‌های رمان مشغول شد. بعد هم با کمک آقا کمال حاج سید جوادى و آقا مصطفی رخ‌صفت، کیهان فرهنگی راه‌انداخت.

از رزایی کلی شما از شهدا و برادر شهیدتان چیست؟

من شهدا را افتحه جدا بافته و ماورای انسانی نمی‌بینم. دست کم آنها‌یی را که من می‌شناختم، انسان‌های عادی بودند که ویژگی‌های خوبی داشتند و خدائین توفیق‌شان را به آنها داد که در شرایط خاصی شهید شدند. خیلی‌های دیگر هم این ویژگی‌ها را دارند، اما توفیق شهادت را پیدا نکرده‌اند، لذا به‌نظ من نباید از شهدا شخصیت‌های ماورایی بسازیم، چون دیگر نمی‌شود راه و شیوه زندگی آنها را به مردم نشان داد و از دسترس مردم دور می‌شوند. اسطوره‌سازی از شهدا باعث می‌شود نسل جوان نتواند با آنها ارتباط برقرار کند. زندگی شهدا را نباید تحریف کنیم و به دروغ صفتی را به آنها ببندیم. اگر شهید را همان‌گونه که هست معرفی کنیم، دیگران می‌توانند با او احساس نزدیکی کنند.

وکلام آخر؟

محمد بسیار زاهد بود و هیچ تعلق خاطری به دنیا نداشت. زندگی بسیار ساده‌ای داشت و دار و ندارش یک موتور بود که بعد از شهادت او سوار می‌شدم! بعدها فهمیدم حتی سند موتور را هم به نام من زده بود. این رساله‌ها بعد موقعی که بنزین کوبنی بود و ناچار شدیم سند را ببینیم، متوجه شدم. هیچ‌وقت هم ادعا‌های عجیب و غریب از او نشنیدم. بسیار ساده بود و بسیار ساده هم زندگی کرد. خدایش رحمت کند.

با تشکر از فرصتی که در اختیار ما قرار دادید.